

زندگی به مثابه نگارش

محمد حسین قدوسی . جلسه ۸

در راه ماندگان . ۳ دی ۹۸

سألها قبل یک جمله‌ای از نهج البلاغه توجه من را جلب کرده بود اما نتوانسته بودم به آن عمل کنم. و همیشه این حسرت توی دلم بود که زمانی برگردم و احساس کنم که دارم به آن عمل می‌کنم. در یک موقعیتی که فکر می‌کردم زمانش است و می‌شود این کار را کرد، برگشتم به امید اینکه بتوانم کاری بکنم. جمله این است: «العمل العمل، ثم النهاية النهاية، و الاستقامة الاستقامة، ثم الصبر الصبر و الورع الورع!» حضرت چنان از عمل صحبت می‌کند انگار که همه چیز آماده است و ما فقط باید اقدام کنیم. اما چطور است که انسان آنقدر گرفتار است. و هیچ کاری نمیتونه بکنه. و پیوسته از این دستورالعمل به آن دستورالعمل؛ و از این حالت به آن حالت؛ و هیچ وقت موفق به عملی نمیشه. در حالی که سرتاسر نهج البلاغه توصیه به عمل است و اینکه راه عمل باز است، کجای کارم گیر دارد که نمیتوانم انجام بدهم. به امید درک بیشتری از این قضیه رفتم سراغ بقیه خطبه؛ شاید که آن راه رو برای من باز کند. شاید که بتونم یک چیزی انجام بدم. « وَ اعْلَمُوا أَنَّ هَذَا الْقُرْآنَ هُوَ النَّاصِحُ الَّذِي لَا يَعْشُ وَ الْهَادِي الَّذِي لَا يُضِلُّ وَ الْمُحَدِّثُ الَّذِي لَا يَكْذِبُ » «بدانید که این قرآن نصیحت‌کننده‌ای است که درش حيله‌ای نیست، هادی‌ای است که گمراه نمی‌کند، محدثی است که دروغ نمی‌گوید.» « وَ مَا جَالَسَ هَذَا الْقُرْآنَ أَحَدٌ إِلَّا قَامَ عَنْهُ بِزِيَادَةٍ أَوْ نُقْصَانٍ زِيَادَةٍ فِي هُدًى أَوْ نُقْصَانٍ مِنْ عَمَى » «بدانید که این قرآن چیزی است که هیچ‌کس با او نمی‌نشیند مگر اینکه زیادتى در هدایتش فراهم میشه و از نابینایی‌اش کاسته میشه.» « وَ اعْلَمُوا أَنَّهُ لَيْسَ عَلَيَّ أَحَدٌ بَعْدَ الْقُرْآنِ مِنْ فَاقَةٍ » «بدانید که بعد از قرآن کسی فقری نخواهد داشت.» این جملات به جای اینکه برای من راه رو باز کنه، مشکلم رو بفهمم سخت‌تر و ناراحت‌کننده‌تر بود. این همه ما قرآن را می‌خوانیم برای ثواب، برای قرآن‌پژوهی، حتی برای مخاطبه؛ اما هرگز این آثار را ندارد حتی برای یک بار. کجای کار ما گیر داره و چطوری هستیم که نمی‌توانیم. کجای راه مانده‌ایم. مانع ما چیه! در این فشار و سختی و ناراحتی؛ بلکه عصبانیت و خشم بودم و در خلسه خودم فرو رفته بودم و افسوس از عمری که گذشته و راهی که باز نشده و مقصدی که نرسیده و سرمایه‌ای که تلف شده و نگران آینده؛ آینده‌ای که به زودی میرسه و تموم میشه. و بعد از اون نوبت حساب است. در همین فشار و سختی بودم که توی ذهنم انگار کسی به من گفت که باید یک سفری بری. نه سفر جسمی؛ سفر در خیال. اما خیالی که از هر واقعیتی انگار واقعیتی انگار واقعی‌تر بود. مثل یک قافله‌ای که راه افتاده مثل آدمی که بر مرکبی سوار است و راهی داره میره. همه توی خیال اما آنقدر واقعی است که انگار در عالم واقع دارد این سفر انجام میشه.

و من حرکت کردم. مقداری رفتم، به مردمی رسیدم که مشغول کار و زندگی خودشان بودند. یکی نماز می‌خواند. یکی روزه می‌گرفت. یکی داشت کاسبی می‌کرد. یکی پروژه داشت. یکی عزادار بود. یکی عروسی گرفته بود. یکی می‌دوید. یکی آهسته راه می‌رفت. همه مشغول زندگی خودشان بودند؛ گاهی به نام دنیا، گاهی به نام آخرت، گاهی به نام دین، گاهی به نام کشور، گاهی به نام خانواده، اما همه همان‌جا بودند و حرکتی در کار نبود. فرقی بین دنیا و آخرت‌شان نبود چون همه چنان مشغول بودند که نه سیری درشان بود و نه حرکتی. عده زیادی زندگی‌شان را می‌کردند و به هیچ چیز دیگری کار نداشتند. زندگی ممکن بود که محراب یک مسجد باشه یا بالای یک منبر یا یک کتاب دینی بنویسه یا مطرب یک عروسی باشه. با هم فرقی نداشت. همه چنان مشغول بودند که همان‌جا ایستاده بودند؛ یادشون نبود که اینجا مسیری هست.

از اینجا رفتم، رد شدم؛ جلوتر و جلوتر. همین‌طور تو راه عده‌ای را دیدم که خوش خوشان میرن، خیلی آهسته؛ نرم. نه عجله‌ای دارن و نه کاری می‌کنند. نه اضطرابی داشتند؛ نه حرکت زیادی. نه مانعی پیش‌شان می‌آمد چندان زیاد. و اگر می‌آمد آنقدر کوچک بود که به راحت از آن رد می‌شدند. یه زندگی نرم و روان و کنار آن یک

سیر خیلی آرام. مثل مورچه؛ مثل یک لاکپشت. آهسته می‌رفتند و به کسی هم کاری نداشتند. نایستاده بودند. اما سیر چندانی هم نداشتند ولی بالاخره با آن اولی‌ها یک فرقی داشتند. داشتند یک راهی را می‌رفتند. در مسیر آدم‌های دیگری بودند که تندتر حرکت می‌کردند یا تصمیم بیشتری داشتند اما با خودشان بار سنگینی داشتند و دوباره حرکتشان همون‌طوری یواش بود. بعضی‌های دیگر بودند که مثل چرخ‌دنده‌ای که یک گیری درونش داشته باشه و تو حرکت سر و صدا میکنه، سیر این‌ها هم همین‌طوری بود. این‌ها می‌خواستند محکم‌تر بروند اما مثل همان گروه سیرشان یواش می‌شد.

سالها از حرکت من گذشته بود. گذشتم تا عده‌ای دیگر را دیدم. لب پرتگاه و دره‌ای عمیق و وسیع این گروه توقف کرده بودند. مانند مسافری بودند که قصد موندن نداره اما مدت‌هاست که در این جا مونده، تو این منزل مونده. نه راه پیش دارد و نه راه پس. سال‌های زیادی است که لب این پرتگاه و دره عمیق توقف کردند. از قصد رفتن برندگشتند اما حرکت هم نکردند. گرد و غبار راه را از تنشان نشستند که آن‌جا ساکن بشوند؛ اما باز هم نتونستند به راهشان ادامه بدهند. لب پرتگاه عمیقی است که اگر به آنجا وارد بشوند، بیفتند، نابود میشوند. اما این‌ها محکم خودشان را نگه داشته‌اند. از آن‌ها می‌پرسم که: «شما چند سال است که اینجا هستید؟» آن‌ها می‌گویند: «۶۰ ساله که ما لب این پرتگاه توقف کردیم.» می‌پرسم که: «چرا حرکت نمی‌کنید؟ چرا نمی‌روید؟» می‌گویند که: «ما ۶۰ سال دیگر هم باید این‌جا توقف کنیم. تا راه برای‌مان باز بشود. اگر زودتر حرکت کنیم در این پرتگاه می‌افتیم. اما اگر ۶۰ سال دیگر این‌جا توقف بکنیم، قدرت این را پیدا می‌کنیم که حرکت کنیم و در این پرتگاه نیفتیم.» می‌پرسم که: «شما کی هستید؟ چرا این‌طوری هستید؟» می‌گویند که: «ما آدم‌هایی هستیم که گرفتار غضب یا شهوتیم. اهل مسیرییم. داریم این راه را می‌رویم. اما یا غضب‌های شدید رو با مقاصدمان همراه کردیم. یا این‌که شهوت شدید داریم یا غضب شدید و این را با راه‌مان همراه کردیم و این نتیجه‌اش است. و باید انقدر این‌جا معطل بشیم. اگر نشویم، اگر تحمل نداشته باشیم اگر صبر نکنیم در این پرتگاه می‌افتیم؛ یا باید از مسیر برگردیم. اما چون نمی‌خواهیم از مسیر برگردیم و نمی‌خواهیم در این پرتگاه هم بیفتیم، مجبوریم که این سال‌های طولانی را این‌جا صبر کنیم. می‌پرسم که: «شما چه جوری شده که این‌جا این‌طوری گرفتار شدین؟» می‌گویند: «ما چند دسته‌ایم؛ یا آدم‌هایی هستیم که در عین این‌که مسیر را انتخاب کرده‌ایم اما از شهوت و غضب‌مان هم نتوانستیم کامل بگذریم. و آن را قاطی کردیم. جدا هم نکردیم. راه باز بود که جدا کنیم اما نکردیم این کار را، به دست خودمون بود. و دچار این وضعیت شدیم. یا اینکه آدم‌های تندرویی هستیم؛ خودمان گرفتار غضب و شهوت نبودیم اما آدم‌های تندرویی هستیم که اگر رها بشیم به سرعت می‌رسیم به قله‌های بلند؛ و چون ظرفیتش را نداریم از بالای قله‌ها سقوط می‌کنیم به دره‌های وحشتناکی که هلاکتش قطعیه. بنابراین خداوند ما را گرفتار این غضب کرده تا ظرفیت پیدا کنیم. این غضب و شهوت رو خدا به ما داده تا قبل از اینکه ظرفیت پیدا کنیم یک‌دفعه به آن قله‌ها نرسیم. بعضی دیگر از ما هم آدم‌هایی هستیم که غضب و شهوت و تمرین‌های بعد از آن مثل یک تمرین ورزشی می‌ماند برای یک ورزشکاری که می‌خواهد به مسابقات بین‌المللی اعزام بشود. این غضب و شهوت رو خدا به ما داده تا با آن مقابله کنیم و این همه معطل بشویم؛ این معطلی برای ما و تمرین‌ها ضروری است. بدون این به جایی نمی‌رسیم. بعضی دیگر از ما هم اهل افراط و تفریطیم. در غضب و شهوت یا افراط می‌کنیم یا تفریط؛ وسط نمی‌ایستیم. بنابراین، این قدر باید اونجا بمونیم تا قدرت پیدا کنیم، تا ظرفیت تعادل پیدا کنیم. و بعضی دیگر از ما هم این‌ماندن در اینجا عین کمال است بر ما. خدا این را به ما داده تا این کمالات را این‌جا به ما بدهد. و این سیر را درون خودمان همین‌جا طی کنیم؛ و بعضی از ما هم با توقفی که در اینجا می‌کنیم راه را خیلی تندتر میریم. و میان‌برهایی داریم که بقیه ندارند.

من به راه خودم ادامه میدم و رد میشم و مدت‌ها گذر می‌کنم؛ شاید سالها. در عالم خیال زمان از دستم در رفته است. می‌رسم به یک گروه دیگر. این‌ها آدم‌هایی هستند که معلوم است پیشرفت‌های زیادی کرده‌اند. موانع را گذشتند؛ مسیرهایی را طی کرده‌اند. و به نقطه‌ای رسیدند که باید از گردنه‌ای عبور کنند و به سمت بالا بروند. مسیر هم جلوی آن‌ها باز است. اما اینها به جایی که مسیر را بروند، مسیر را رها کرده‌اند و همه با هم یا چند

نفری یا دو نفری یا یک نفری مشغول شده‌اند به یک کار عبث و بیهوده. کوهی یا تپه‌ای را یک به یک اجزایش را بر می‌دارند و یک جای دیگری می‌ریزند. و وقتی که کامل آن کوه را برداشتند و نقطه‌ای دیگر ریختند، دوباره از آن نقطه برمی‌دارند و جای اول می‌ریزند. و همینطور ادامه دارد. و معلوم است که مدت‌هاست که دارند این کار را می‌کنند. تا من به آن‌ها می‌رسم، انگار این‌ها کسانی هستند که قبل از من پیوسته از درونشون یا از بیرون؛ یا وجدانشون یا هر چیز دیگری، پیوسته نصیحت می‌شدند به ایشان می‌گفتند که: «این کار رو نکنید!» تا من میرسم قبل از اینکه من چیزی بگم آن‌ها شروع می‌کنند جواب دادن؛ به من می‌گن: «نگو چیزی! خودمون می‌دونیم!» هنوز من نمیدونم که چرا این طوری هستند. این‌ها زودتر به من شروع می‌کنند جواب دادن عتاب کردن؛ این‌که: «نصیحت نکن، حرف نزن، تو دیگه نگو، این قدر شیندیم، بسه دیگه!» من متعجب و شگفت‌زده ازشون می‌پرسم که: «شما چند ساله دارید این کار را می‌کنین؟» آن‌ها می‌گن که: «ما ۷۰ ساله که مشغول این کاریم؛ و ۷۰ سال دیگه هم باید ادامه بدیم، تا بتوانیم از این کار عبس دست برداریم. و راه رو طی کنیم بریم!» ازشون می‌پرسم که: «شما کی هستین؟ چرا اینطوری گرفتارین؟» می‌گن: «ما کسانی هستیم که مصمم به مسیرمون هستیم اما تغییرات بیرونی، اصلاح جامعه، تألیف، ساختن مجتمع و مدرسه و باشگاه، فراهم کردن مقدمات، ابزار، سخنرانی کردن، فیلم ساختن، کتاب نوشتن، تدریس فقه کردن، این‌ها برای مان اولویت پیدا کرده، برامون مهمه، و نمیتونم از اون دل بکنم و مسیرمون رو ادامه بدیم. اگر ایده خوبی باشه اول باید مقاله‌اش رو بنویسیم بعد بریم سراغ کارمون؛ یا اینکه خودمون رو مجبور می‌کنیم که قضاوت‌های دیگران، آدم‌های خوب رو اول به دست بیاوریم، بعد راهمون رو بریم. یا اگر یه موقعی خدا مصلحت بدونه که ما رو در چشم دیگران خراب بکنه؛ در چشم زن و فرزند، در چشم مریدها، در چشم استاد، تا اون را اصلاح نکنیم نمی‌تونیم راهمون رو ادامه بدیم.»

از آن‌ها هم گذر می‌کنم. میرم جلوتر؛ بعد از زمانی که نمی‌فهمم و نمی‌دونم چقدره، اما زیادست؛ می‌رسم به یک عده‌ای دیگری که واقعا دیگه این‌ها در مسیر جلو رفته‌اند. معلوم است که گردنه‌های بسیاری را گذر کرده‌اند. آثار اراده و همت و قدرت و تصمیم از صورت آنها پیدا است. سینه‌های ستبر، بازوهای قدرتمند. معلوم است که ثمرات زیادی از تلاش‌های زیادی که کرده‌اند، به دست‌شان رسیده است. و جلوی این‌ها یک پل باریکی است که باید از آن پل گذر کنند و مسیرشان را ادامه بدهند. اما این‌ها از آن پل گذر نمی‌کنند. مشغول کار کردن روی درخت‌های میوه توی باغ بزرگ و زیبایی هستند و تمام سعی‌شان را می‌کنند که این باغ ثمر بدهد و خیلی هم تلاش می‌کنند. اما نتیجه‌ای ندارد. اگر هم نتیجه‌ای داشته باشه فایده‌ای ندارد. اگر هم فایده‌ای داشته باشد به راه‌شان ارتباطی ندارد. کل باغ مانع راه‌شان است؛ هرچند که خیلی زیباست. از آن‌ها می‌پرسم که: «شما چند ساله اینجا هستید؟ چند ساله دارین برای این باغ زحمت می‌کشید؟» این‌ها به من جواب می‌دهند که: «این‌ها به من جواب می‌دهند که ۳۰۰ سال است که ما این‌جا مانده‌ایم و نتونستیم ثمری از اون بگیریم. و باید ۳۰۰ سال دیگه هم زحمت بکشیم تا بعد بفهمیم که ثمری نداره یا اگه ثمری داره، ثمرش رو دور بریزیم و مایوس بشیم و به راه خودمون ادامه بدیم!» ازشون می‌پرسم که: «شما کی هستید؟ چرا اینطوری شدید؟» می‌گن: «ما کسانی هستیم که همه مسیرها رو پشت سر گذاشتیم با قدرت، هیچ مانعی جلوی ما رو نگرفته؛ هیچ منزلت اجتماعی ما رو مشغول نکرده؛ هیچ پروژه‌های برای ما جذاب نبوده؛ به دنبال حق خالص بودیم؛ از کسی نمی‌ترسیدیم؛ اما توی راه گرفتار اشتباه و انحراف در شناخت شدیم. لایه‌های بیرونی‌مان را با خویشتن خودمون اشتباه کردیم. و چیزهای زیبای و خوش‌سیمای درونی رو به جای مسیر گرفتیم. و ۳۰۰ سال دیگه باید این‌جا بمونیم تا از این لایه‌ها کنده بشیم و به دنبال راهمون بریم.»

باز هم مسیر را ادامه می‌دم. راه در یک جایی می‌رسد به ابتدای یک تنگه‌ی طولانی و تنگ که صخره‌های بلند و سر به فلک کشیده آن رو احاطه کردند؛ مثل یک دالان باریک و بی‌انتهایی جلوی راه قرار گرفته. و مثل یک کانال که تا ابدیت ادامه دارد، برای انسان جلوه می‌کنه. در ابتدای این تنگه زیبا و صخره‌ای، و خوش‌سیمای نامتناهی، عده‌ای اندک و قلیلی نشستند روی زمین؛ آثار قدرت و اقتدار و توانایی از صورتشون پیدا است. اراده‌های بی‌نظیر؛ همت‌های بی‌انتهای آدم‌هایی که هیچ چیز جلودارشون نیست. روشنه که علوم خاصی دارند که دست

کسی نماید. دانایی‌ها و توانایی‌هایی که عمرهای زیادی برای دیگران می‌بره تا اندکی از اون رو بهشون بدن، اینها مخازنش رو در اختیار دارن. توانایی‌ها و مراتبی که دیگران با صعوبت اندکی به دست می‌آورند، انگار تمام اینها، در مشت این‌هاست. اما با همه این دانایی‌ها و توانایی‌ها و اراده و همت در ابتدای این کاذال زیبا که به ابدیت منتهی میشه، این‌ها بر زمین نشسته‌اند، ساکت و متفکر، سر در گریبان خودشان، حرکت نمی‌کنند. چنان غرق خودشون هستند که به سختی حاضرند سر از گریبان خودشان بیرون بیاورند و جواب سلام آدم را بدهند یا به انسان نگاه کنند. غرق در حالات خودشان هستند. و چیزی آن‌ها را از این حالت بیرون نمی‌آورد. این‌ها که چطوری می‌شود با این‌ها ارتباط گرفت، کار سختی است. بعد از مدتی که من آن‌جا حیران و سرگردان و ناچار مانده بودم و نمی‌دانستم چه کار کنم، یکی از آن‌ها سر از گریبان خودش بیرون می‌آورد. نگاهی محزون و با اندوه به من می‌کند. و من قدرت‌ها، علوم و چیزهای عظیمی، دریا‌هایی در نگاهش می‌بینم. چشمانش مانند دریای مواجی که موج‌ها به روی هم می‌غلتنند و خروش می‌کنند، من رو محصور خودش می‌کند. اما خودش در مقابل همه اینها ساکت و آرام، بی‌حرکت؛ و از حزن خودش بیرون نمی‌آید. و هرگز استفاده‌ای از این علوم نمی‌کند. ساکت این‌جا نشسته است. تکان نمی‌خورد. دیگه از این نه می‌شه سوال کرد، نه نیازی به سوال هست؛ خودش شروع می‌کنه به صحبت کردن. و می‌گه که: «ما ۷۰۰ ساله که این‌جا سر در گریبان خودمان داریم. علوم و غرائبی در قلب ماست؛ اما نه علاقه به استفاده از آن داریم و نه امکانش را. دیگران فکر می‌کنند که ما بی‌کار، یا بی‌عار، یا دیوانه یا بی‌حاصلیم. اما همه چیز در مشت ماست و ما از آن بهره‌ای نمی‌بریم. ما کسانی هستیم که همه آن مراحل را طی کردیم؛ از هر چه مانع بود گذر کردیم تا به ذات خودمان رسیدیم. و این تنگه بی‌نهایت و زیبا و صخره‌ای و جذاب، همین ذات ماست. اما الان که به ذات خودمان رسیدیم و رمز اصلی را پیدا کردیم، توان استفاده نداریم. ۷۰۰ ساله که این‌جا معطلیم و نمی‌دانیم که چقدر دیگر باید صبر کنیم. بعضی‌هامون گیجیم، چون ظرفیت این را نداریم. بعضی‌مون یک چیزهایی را دنبال می‌کنیم که وجود ندارد و آن را با ذات اشتباه می‌گیریم. گاهی چیزی بیرون و اضافه بر ذات می‌خواهیم به عنوان ذات. یا ذات‌مان را به جای این‌که مبدأ همه چیز بگیریم، در مقابل دیگران می‌گیریم. یا گرفتار حسرت و ترس و اضطرابیم. رسیدیم به ذات اما نمی‌توانیم آن را هضم کنیم و از آن گذر کنیم. به این‌جا که می‌رسد انگار که من حق یک سوال فقط دارم؛ فقط یک سوال، نه بیشتر می‌کنم. و فکر می‌کنم که چی ازشون بپرسم. بالاخره روی یک نقطه حساسی دست می‌گذارم؛ می‌پرسم: «شما مشکلی دارین یا خداوند مصلحت می‌دونه یا چیز دیگه‌ای؟» جواب می‌دهد که: «معلوم نیست؛ همه چیز ممکنه! گاهی از ماست، گاهی مصلحت ماست و گاهی کمال ما!» در همین لحظه این سفر مثل یک خیالی که یک لحظه کوتاه آمد و رفت، تموم میشه و من به خودم میام، نشسته در همون‌جا، سر در گریبان، غرق در سوالات. همه این‌ها مانند یک خیالی که اومد و رفت، اما چنان سوالات عمیقی در من ایجاد کرد؛ به جای این‌که جواب بده سوال اولم را، کار را بدتر کرد. حیران و سرگردان نشسته‌ام که ناگهان همون صدایی که همان چیزی که به من اول گفت به یک سفر برو؛ به من گفت: «این‌ها کسی نیست؛ هیچ‌کس نبود غیر از خودت. همه این‌ها خودت هستند. همه این‌ها حالات و ملکات و مسیر توست. این مسیری است که خودت توی اون هستی.» من خیلی تعجب کردم. بهش گفتم که: «من که فقط ۶۰ سال دارم. این سیر بیش از هزار سال، دوهزار سال، سه‌هزار ساله!» به من گفت: «زمان یک چیز اعتباریه، حقیقتی نداره، حتی در این عالم و این دنیا. حتی در یک نگاه فیزیکی؛ آن‌چه که دیدی واقعیت زندگی انسانه. و ضرر و زیانی که گرفتاری‌ها بر ما تحمیل می‌کنن.» بهش گفتم که: «پس این همه که در این چند سال طی شده، این‌ها رو چه کار باید بکنیم؟» گفت: «دوباره که گرفتار زمانی! هر چی طی کردی، کردی! حتی اگر به نگاه زمانی، به این چیزی که گرفتارش هم هستی بخوایم برایت بگویم، همه این‌ها تو یک لحظه جبران می‌شه؛ به شرطها و شروطها!» کمی امیدوار شدم از حرفش. این‌که تمام این ضررهای چند هزار ساله و بالاترش را من بتوانم در یک لحظه جبران کنم. فکر کردم که چطوری باید جبران کنم؛ چطوری باید از این مراحل رد شوم، برم. پرسیدم که: «چطوری باید بگذرم؟ چطوری این آخرین مرحله رو هم بگذرونم؟» گفت: «برای چی می‌خواهی بگذری؟» با عصبانیت گفتم: «برای رسیدن، رسیدن به مقصد!» گفت: «رسیدنی در کار نیست! این گردنه‌ها تا بی‌نهایت ادامه داره. هر چی که بخوای بری، باز هست. و هیچ‌وقت

راه تموم نمی‌شه! و همیشه تو تو راهی. و همیشه همین‌طوری گرفتار. از یک گرفتاری به یک گرفتاری دیگه!» خیلی تعجبم بیشتر شد. پرسیدم که: «پس برای چی باید این همه تلاش بکنم. این همه تلاشی که تا حالا کردم، این‌ها پس چی می‌شه؟! اون گفت: «از اول بی‌خود تلاش کردی! کی گفته تو تلاش بکنی؟» دیگه به این جواب که رسید انگار جونم به لب رسیده. کارد به استخوان رسیده بود. گفتم: «خب پس چه باید کرد؟ چه کار من باید بکنم؟ چه وظیفه‌ای دارم؟ من چه کار باید بکنم؟» یه لبخندی پر از استهزا، پر از تمسخر، پر از تحقیر در لب‌هاش نقش بست و گفت: «تو کی هستی که چه کاری بکنی؟ چیزی تو دست تو نیست!» دیگه داشت از حد خارج میشد. دیگه نمیتونستم تحمل بکنم. گفتم: «تو که ۶۰ ساله داری به من می‌گی همه چیز تو هستی؛ مبدأ و انتها تو هستی. حالا می‌گی تو کی هستی؛ هیچ چیز دست تو نیست! پس این ۶۰ سال من رو مسخره کردی!» گفت: «اون تویی که همه چیز هستی، غیر از این توی توهمیه. اینی که تو می‌خواهی یه کاری بکنی غیر از توهم و خیال و اعتبار و... این غیر از یک صفر هیچ چیز نیست. باید از این کنده بشی.» گفتم: «پس بالاخره چی؟ آیا من هیچ کار نباید بکنم؟» گفت: «تو همه کار باید بکنی؛ اما نه این‌که فکر کنی کاری داری می‌کنی! تو وظایف‌ات رو انجام بده اما فکر نکن که اون‌ها به جایی می‌رسه. یا مثل یک انسان عادی کارت رو انجام بده، زندگی بکن و وظایفت رو انجام بده؛ مأموریتی که ممکنه برات، انجام بده. یا اگر نمی‌خواهی یک مراقبه غیرممکن بکن. اون سختی‌ها، اون چیزهایی که گرفتار هستی در یک مراقبه سنگین و نزدیک به غیرممکن اون‌ها رو ترک بکن. بقیه‌اش دست تو نیست. تو همون کار ساده‌ی خودت، اون مأموریت ممکن خودت رو انجام بده؛ یا اگر نمیتونی اون موانع سنگینی که خودت برای خودت ساختی و خیلی سخته که ترک کنی، سخت‌ترین موانعی که وجودت رو گرفته، بدترین چیزی که برت حاکمه، آنها رو در یک مراقبه سخت و مشکل ترک بکن! بقیه‌اش دست خداست؛ و اون رسیدن تو رو تضمین کرده.»